



روزانه ها

خانه [info@rouzaneha.org](mailto:info@rouzaneha.org) قلم ها پیوندها

آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه تبلیغ و نه ... تنها برای خواندنست و ...



آراد (م.ا) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

487

## خلیل ملکی

1- تراژدی قرن ما ( 9 مقاله از «ملکی» )؛

2- حسین ملک : برادرم ، خلیل ملکی

## شهرستان

در دو فردا (برج فیروزکوهی) - از بهار پارسال تا تابستان امسال (لاله شاهدی) - رابین هود اسلامی یا رضاخان حزب‌اللهی (بهر روز امدادی اصل) - انتخابات در جمهوری اسلامی (علی شیرازی) - بمب اتمی "اسلامی"؟ (محمد اروغی) - صعود آن موعود اصولی (ناصر پاکدامن) - درباره زندگی و زمانه (سیمین بهبهانی) - در جسارت اندیشیدن (ناصر اعتمادی) - فتحنامه مغان (اسد سیف) - تراژدی قرن ما (خلیل ملکی) - برادرم، خلیل ملکی (حسین ملک) - قتل پرنده‌باز (نسیم خاکسار) - به یاد آن دو نفر (علی امینی نجفی) - خودکشی شاعر (کمال رفعت صفائی) - شعرهایی از سیاگزار برلیان، اسماعیل خوبی، هادی خروستدی، مجید نفیسی - طرحهایی از اردشیر محصل، ماریوش ولانسکی - کتابهای تازه (شیدا نبوی).



پائیز ۱۳۸۴ ۲۴

## تراژدی قرن ما

## چشم‌انداز



خلیل ملکی

خلیل ملکی یکی دو بار به نوشتن شرح زندگی خود پرداخت و هر بار انجام این منظور به پایان نرسید. متن مفصلتری که ملکی در زندان محکمه نظامی در ۴۵-۱۳۴۴ در شرح زندگی خود نوشته است پیش ازین به همت و با مقدمه مشروح محمدعلی همایون کاتوزیان به چاپ رسیده است (نگاه خلیل ملکی، خاطرات سیاسی، با مقدمه محمدعلی همایون کاتوزیان، چاپ دوم: تهران، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۶۸، ۴۸۸ ص.). آنچه در اینجا می‌آید مجموعه ۹ مقاله ملکی است که در فاصله ۳۰ آبان ۱۳۳۹ تا ۱۷ تیر ۱۳۴۰ در هفته‌نامه‌های آینده‌روشن (شماره ۱)، سال ۱) و علم و زندگی (شماره های ۲-۷ و ۱۱ و ۱۲) با عنوان کلی "تراژدی قرن ما" به چاپ رسیده است. این دو هفته‌نامه که در آن ایام و در پی هم‌اشارت‌ها یافت از نشریات جامعه سوسیالیست‌های ایران بود. ملکی درین مقالات از نوجوانی و جوانی و روزگار تحصیل خود می‌نویسد و در قلم او، نگاه به گذشته، بینش از آنکه وقایع نگاری و شرح رویدادها باشد، بهانه‌ای است برای پرسش و اندیشه درباره زمان و زمانه و مردمان و گزین و گزینه‌ها و نشیب و فرازهای مبارزه دوران، بینکار در راه آزادی و برابری.

۱	اردشیر محمصص	یک طرح
۲	ایرج فیروزکوهی	در دو فردها
۷	لاله شاهدی	از بهار یارسال تا تابستان امسال
۳۴	بهروز امدادی‌اصل	رئیس‌هود اسلامی یا رضاخان حزب‌اللهی
۵۳	ناصر پاکدامن	صعود آن موعود اصولی
۷۷	علی شیرازی	انتخابات در جمهوری اسلامی
۸۳	محمد اروتقی	بمب اتمی "اسلامی"؟
۸۹	سیمین یهبهانی	درباره زندگی و زمانه
۹۳	خلیل ملکی	تراژدی قرن ما
۱۱۰	حسین ملک	پراچم خلیل ملکی
۱۱۸	ناصر اعتمادی	در چسارت اندیشیدن
۱۳۰	مارووش ولانسکی	چهار طرح
۱۳۲	اسد سیف	فوتنامه مغان
۱۳۷	کمال رفعت صفائی	خودکشی شاعر
۱۴۵	نسیم خاکسار	قتل پرندهباز
۱۵۰	علی امینی نجفی	به یاد آن دو نفر
۱۵۳	سیاکتر برلیان	سؤوژن سبواشان
۱۵۵	هادی خرسندی	دل‌م می‌خواهد آرزایم بگیرم
۱۵۷	اسماعیل خونی	بنگ‌یدم این منم!
۱۶۳	مجید نفیسی	شمع
۱۶۴	شیدا نبوی	کتابهای تازه

۹۳

آری آن علم و صنعت و ثروت و بالاتر از آن را طبقه کارگر و روشنفکر شوروی می‌بایست با تحمّل آلام و مشقات بیشتر، به‌قیمت سلب هر نوع آزادی و استراحت، فقط در مدت سی سال برای فرمانروایان کرملین آماده کنند. اگر امپریالیست‌های قرن نوزده در مدت یکصد سال آسیا و آفریقا را استعمارزده کرده بودند، حالا در دوران آزادی این مستعمرات، پیامبران انقلاب قرن بیستم در چند سال حتی کشورهای پیشرفته اروپای شرقی و ممالک بالتیک را به زیر بوغ کشیدند.

"تراژدی قرن ما"، یعنی بالاترین تراژدی تمام اعصار تاریخی، ناشی از انتظار زیباییها و ارزشهای است که روشنفکران و آزادمردان جهان از انقلاب بزرگ قرن داشتند و به مناسبت زشتیهای مشغولکننده‌ای است که آن انقلاب موعود بهار آورده است. یکی از پرسوناژهای اروپایی این تراژدی قرن، آرزوی آن آینده روشن و روبرو شدن با این تاریکی وحشتناک را به افسانه‌های تشبیه کرده است که عده‌ای از راهران جنگل عظیم موعودی را که می‌بایست تا ابدیت بسوزد و با تور و حرارت خود پناهگاه ابدی به آنها بنهد، بالاخره پیدا کرده‌اند، اما این جنگل سوخت و خاکستر شد و آمال و آرزوهای موعود آنان را دفن کرد ولی عده‌ای از متعصبین با چشم و گوش باز، کر و گور شده‌اند و نمی‌خواهند باور کنند که جنگل خاکستر شده یک پرسوناژ ایرانی تراژدی قرن، آن شور و شوق اولیه و این اشمناز نهائی را در شعر "آماره" [آورد] است: "دویدم و دویدم، سر کوهی رسیدم، آنجا که در خیالم همچون بهشت جان بود، اوخ نه آنچنان بود، ... کوهی سیاه و سر ساخت، ... وحشت نشسته آنجا، بر تخت پادشاهی ..."

کشور عقب مانده ما نیز صحنه این تراژدی قرن است و هنوز بازی ادامه دارد. عده زیادی از روشنفکران و آزادمردان ایرانی، در حقیقت فشر ممتازی از آنها از پرسوناژهای آن بودند و هستند. عده‌ای سر باختند و بر سر دار رفتند و تیرباران شدند، عده دیگر با یأس و نومیدی عمری به‌سر می‌آوردند و به‌آمال و آرزوهای بر باد رفته می‌اندیشیدند. عده‌ای دیگر از ضعیفان و متعصبین هنوز در پی فریفتن و به‌دست آوردن قربانیان دیگری‌اند [آینده‌استند]. کشور عقب مانده ما را عده‌ای "تفرین کرده" لقب داده‌اند، اما "استعمارزده" عنوان مناسبتری است. این جامعه خود دچار انحطاط اخلاقی و تشنّت و نفاق و زبونی بود و سوءظن و تهمت و افترا بازار گرمی داشت، جامعه روشنفکران ما دچار بی‌شخصیتی بود و هست. انقلاب بزرگ قرن که می‌بایست این دردها را دوا کند، خود درهای بندری بدان افزود، کمونیسم جهانی و حزب توده محلی می‌بایست برای رسیدن به هدفی که مشروع اعلام می‌شود می‌توان به‌ر وسیله نامشروعی متوسل شد. آنها از حقیقت، "لا حقیقت" می‌سازند و "لا حقیقت" را می‌خواهند بر تخت حقیقت بنشانند، تاریخ را جعل می‌کنند از بازترین انسانها مخلوقات بی‌ارزش درست می‌کنند و بی‌ارزشترین افراد را شخص ایده‌آل معرفی می‌کنند. روبه‌رفته از این روشنفکران و رجال و اشخاصی که توده مردم انتظار دارند که جامعه را اداره کنند محیطی به وجود آمده متعصب، از لحاظ اخلاقی بر از نفاق و تشنّت و سوء ظن و تهمت و افترا و زبونی و برتری‌جویی، عوام‌فریبی و فریفته عوام بودن و خلاصه یک مرض اجتماعی. چگونه می‌توان این درد را دوا کرد؟ آیا

"ای نسن ای فرشته رحمت کن قدم رنجه زود بی رحمت  
هین پرده ما که خانه خانه تست تخم چشم من آسینه تست"

این گفته عارف ترجمان احساسها و انتظاراتی بود که مردم استعمار زده شرق، بخصوص نسل جوانی که در آرزوی ساختن جهان نو و نظام نوین اجتماعی دیگری بودند از انقلاب اکتبر و بانیان آن داشتند. قرن ما را قرن اتم و فضا نامی‌کنند. تسلط انسان قرن بیستم بر اتم و فضا علامت و نشانه این عصر است، نه جوهر و محتوای آن. اتم و فضا؟ معلول انقلاب بزرگ این عصر است نه علت اولیه آن. بزرگترین انقلاب تمام اعصار تاریخی، تسلط فکر انسانی بر سرنوشت خود و جامعه بشری است. اگر تا این قرن انسانها مولود و مخلوق محیط اجتماعی خویش بودند از این به‌بعد، جامعه بشری مولود و مخلوق مطابق نقشه انسان متفکر خواهد بود. بزرگترین کار تاریخی لنین از قوه به فعل آوردن یک فکر مارکس بود که در جمله مختصری بیان شده بود: "تاحالا، فلاسفه جهان را تعبیر و تفسیر می‌کردند، اما مسئله بر سر اینست که جهان را تغییر داد." برای اولین بار در تاریخ، یکی از جوامع بزرگ بشری را که انقلاب در سرزمین آن غروب نمی‌کند و شامل یک ششم کره زمین است اوراق کردند تا بوسیده‌ها را دور انداخته و از عناصر دیگر آن، جامعه و جهان نوئی بسازند. آنرا تجزیه کردند تا ترکیب تازه‌ای از آنها به‌وجود آورند و ابداهای تازه را به عناصر کهنه اضافه کنند.

"گوتوبی" تی‌توماس‌مور، یعنی جامعه به بهشت خیالی این سوسیالیست خیالی‌پرست انگلیسی، در شرف تکوین بود. بشریت زنجیده و انسانهای آزادمثنی و روشنفکران ایده‌آلیست تصور می‌کردند رؤیای هزارساله در شرف تمییر شدن است. انقلاب صنعتی قرن نوزده نوید خوشبختی و سعادت برای بشریت داده بود و متفکرین و نویسندگان، مدح و ثنای انقلاب صنعتی را سروده بودند، حتی مارکس و انگلس در مانیفست معروف حزب کمونیست در باره انقلاب صنعتی و رسالت مترقی سرمایه‌داری داه سخن دادند. نویسندگان و گویندگان پیش از انقلاب فرانسه انتظارات بزرگی از انقلاب داشتند و آرزوها و وعده‌های بزرگتری به خود و به مردم داده بودند. انقلاب صنعتی اروپا و انقلاب کبیر فرانسه در حقیقت ترقیبات مادی و صنعتی شگرفی به وجود آورد، ثروت‌های هنگفتی در دستهای معادودی گرد آمده، اما از طرف دیگر رنج و مشقت تیره‌بخشان و یکتور هوگو و دلخ باطله‌خورگان مورد بحث مارکس کمتر نشد. جنایات دوران فنودالیته با واحد و مقیاس بزرگتر و شدیدتر در دوره سرمایه‌داری ادامه یافت. به‌دنبال روسوها و ولترها که نوید داده بودند و رویسیرها که عمل کرده بودند دوران جهانگیری ناپلئونی پیش آمد. در مقابل منحنی متصاعد ترقیبات صنعتی و مادی که با سرعت به بالا می‌رفت منحنی انحطاط اخلاقی و ازدیاد فقر و بدبختی بشری ظاهر شد و این منحنی رفته‌رفته به منهای بی‌نهایت میل کرد. جنایات سرمایه‌داری قرن نوزده، به‌گفته لنین، در اواخر قرن به‌شکل امپریالیسم در آسیا و آفریقا باوج قدرت خود رسید. با انقلاب اکتبر تاریخ بار دیگر در سطح بالاتری تکرار شد؛ به‌دنبال دوران لنین، عصر ناپلئونی انقلاب اکتبر، یعنی دوران توسعه‌طلبی استالیسی فرا رسید. آنچه را که طبقه کارگر و زحمتکش اروپا و آمریکا در مدت یک قرن و نیم انجام داده بودند و سرمایه‌ها و ثروت اروپا و آمریکا را برای سرمایه‌داران ابداع کرده بودند،

اولین آن دو مقاله مذکور، مانند رشته سلسله سر مقاله‌های دیگر، انتقاد و مبارزه با دربار سلطنتی فاسد قاجار و پشتیبانی از سردار سپه آن زمان بود. روزی در تهران دموکراسی‌سوی بر له دربار قاجار و بر خلاف سردار سپه به عمل می‌آید و در یک روز برق موقتاً بر می‌گردد، در مجلس شورای ملی سلیبهائی رد و بدل می‌شود؛ اما آنچه از آن همه حوادث، خوب به خاطر دارم و نشان‌دهنده اوصاف و سجایای رجال معبود آن زمان امثال من است، اینست که فردائی آن روز که مقاله مذکور در بالا را از ملک الشعراء بهار خوانده بودم، یک مقاله دیگر زیر عنوان: "سردار سپه برای ایران، نه ایران برای سردار سپه" خواندم. این مقاله زیبا و شامکار تشریح یا آفرینش یک روز انقلابی تاریخی بود.

اما نه آن زیبایی بیان و نه آن قدرت تشریح حادثه و یا حادثه‌آفرینی مانع از این نبود که من با وضوح تمام حس کنم که این معبود سیاسی ما نمی‌دانم (چرا) در عرض چند ساعت یک نوزاد ۱۸۰ درجه‌ای در جهت سیاسی داده و درست در عکس جهت سابق قلم‌فرسایی می‌نمود. این تغییر جهت عقیده معبود سیاسی و اجتماعی تأثیر بی‌اندازه شدید در روح ساده و ایده‌آل‌پرست من ایجاد کرد. پس از آن شکست سیاسی و این بحران روحی و روانی، تصمیم گرفتم سفری به تهران رفته و با بزرگترین رهبر سیاسی و معبود اجتماعی، یعنی سلیمان میرزا ملاقات کنم و علت این شکست سیاسی را دریابم. در نیمه اول این ملاقات یک‌ساعته این معبود در دست خدام و تمام امال و آرزوهای که در رهبری سیاسی این مرد دانشمند بر باد رفت، در موقعی که صحبت از اشخاصی می‌کردیم که با سرنوشته یک جنبش بازی کرده بودند، جنبشی که به نظر او و من و ما مقدس بود، گفت: "چون روزه هستم نمی‌خواهم اسم آنها را ببرم که روزم باطل شود". من می‌دانستم که سلیمان میرزا مؤمن و معتقد است و از عارف هم خوانده بودم که تکفیر "سلیمان نمازی و دعائی" را مستخره کرده‌است؛ البته علم به این ایمان و اعتقاد، ارزش او را در نظر من زیاد نمی‌کرد. اما آنچه من در آن روز شنیدم تظاهر و عوام‌فریبی بود نه ایمان و عقیده، ایران من و جویایان او فقط مرا در این عقیده خیلی تلخ و نامطبوع راضی‌تر کرد که این معبود سیاسی را نیز باید دور انداخت. این ملاقات به اصطلاح یک دوش آب سرد بود به اضافه یک بحران فکری و روحی به تمام معنی. چند روزی در خانه زندگی می‌کردم، هفتی وجود نداشت و خوردن و خوابیدن و چریدن هم هرگز مرا راضی نمی‌کرد. بالاخره در نتیجه این بحران فکری و مایوس شدن از رهبران سیاسی و ایجاد شدن خلاء اجتماعی تصمیم گرفتم که پس از چند سال ترک تحصیل و وارد شدن در زندگی شغلی، دوباره به مدرسه بازگردم و خود را به‌طور اساسی برای فعالیت اجتماعی آماده کنم.

این مراجعت به مدرسه شاید به منزله فرار از مقابل واقعیات زندگی بود، واقعیات تلخ، زیرا علاوه بر این دو مورد برجسته آزمایش‌های دیگری نیز وجود داشت که مرا نسبت به جامعه روشنفکران ایران بدبین می‌ساخت؛ من آمیخه خود را به جوانانی دوختم که به گفته هگل در حال رشد و تکامل و شدن آنچه باید بشوند، بودند. من از نو به میان آنها بازگشتم و به مدرسه ایران و آلمان سابق که بعداً مدرسه صنعتی شده بود رفتم. در ضمن تحصیل رشته شیمی در آنجا، سپس آدر ضمن سفر و تحصیل با اولین دسته محصلین اعزامی به اروپا و بعدها در

نافرمانی بتوانم با مدیر مدرسه روبرو شوم تا چه رسد به اینکه از او استفاده علمی بکنم. بنابر این ناچار مدرسه را ترک می‌گویم!؛ بدون توجه به پندهای آقای میکده، سر کلاس رفتم و کتابهای خود را جمع کرده و در میان سکوت مطلق هم‌کلاسیها، مدرسه را با کمال تأثر و تأسف ترک گفتم و سعی کردم تا از عمارت مدرسه بیرون نرفته‌ام از خروج چند قطره اشک از چشمانم خودداری کنم. آنطوری که انتظار داشتم چند نفر از معلمین به‌من مراجعه کردند باز تسلیم نشدم. دکتر اشترونک به وزارت فرهنگ نوشت مرا در مدارس دیگر نپذیرند. پیش مرحوم فروغی مدیر دارالمعلمین رفتم، شرح حال خود را گفتم و پیش او نقشه خود را فاش کردم که اگر در آنجا نیز قبول نشوم به روسیه انقلابی خواهم رفت. او بدون اجازه وزارت فرهنگ مرا پذیرفت. اجلال‌الملک مرحوم، یکی از نمایندگان آذربایجان، برای بازدید مدرسه صنعتی رفته بود؛ در این موقع دکتر اشترونک از آرزوی که هم از لحاظ درس و هم [از لحاظ] فعالیت‌های اجتماعی و سازمان دادن هنری و فرهنگی در مدرسه داشتم، با نماینده آذربایجان صحبت کرده و از غیبت من شکایت کرده بود. مرحوم شمس‌آوری فرهنگی، داماد اجلال‌الملک مرا به خانه خود دعوت کرد و بهمین‌توجه مرحوم اجلال‌الملک پیش دکتر اشترونک رفتم. او با گرمی مرا پذیرفت و از مجازات انضباطی حرفی بهمین‌نیانورد. فردا پیش او رفتم و آمادگی خود را برای مجازات تعیین شده اعلام کردم. بعد از ظهر فردا، من تنها سر کلاس بودم. خود دکتر اشترونک آمد در صندلی معلم نشست و متنی از گونه که گویا با موضوع این قضیه رابطه هم داشت، خواند و تفسیر کرد و یکی از اشعار گونه را نیز به من هدیه کرد.

آنطوری که خواهیم دید عناصر معینی مرا "انشعابی" نامیده‌اند. اگر کناره‌گیری مرا از فعالیت‌های سلیمان میرزا، که خود او نیز به زودی آنها ترک کرد، اولین "اشعاب" یا "مبهم" انحراف هم‌کلاسیهای آنروز از تصمیم مشترک و جدا شدن من از آنها، اشعاب دوم من است. به مناسبت همین نوع انشعابهاست که هم‌کلاسان آنروز من، آقایان دکتر جلالی و وزیر سابق کشور، مهندس شریف‌امامی نخست‌وزیر فعلی، مهندس گنج‌های وزیر صنایع و معادن سابق، مهندس نفیسی و آقای تجدد و غیره از مسئولین امور کشوری‌اند و نگارنده، یک معلم ساده خانه‌نشین، انقلابی‌نمائی و چپ‌روی و تظاهر هم‌کلاسان آنروز و واقع‌بینی امثال من، و بالاخره در موقع بحرانی زردن آنها، و مقاومت ماها مانند یک ترجیح‌بند زندگی سیاسی آینده بارها تکرار شد. این از بدترین مظاهر زندگی اجتماعی عقب‌مانده ماست که متأسفانه تکرار آن هنوز ادامه دارد.

#### اندرژ مرحوم فروغی و وعده مرحوم تیمورتاش

اغلب کارشناسان غربی که به کشورهای عقب‌مانده می‌آیند به مناسبت سجایا و اخلاق خصوصی‌شان دو نوع تحت تأثیر قرار می‌گیرند: بعضی از آنها، مانند عده‌ای از مستشاران زمان جنگ آمریکا در ایران، هم‌رنگ جماعت شده و فاسد و رشوه‌خوار می‌شوند، بعضی دیگر که دارای سجایای محکم هستند نسبت به مردم این کشورها بدبین و عصبانی می‌شوند. مصلحت‌انگاران آلمانی مدرسه صنعتی که مختصری از آنها بحث کردم از نوع دوم بودند. حدود دو ماه به آخر سال تحصیلی و امتحان [نهائی] ششم متوسطه مانده بود که من ناچار و به‌طور نهائی آن مدرسه

به‌قول روانشناسان یک تجزیه و تحلیل دقیق و یک سلسله پرسشها و جوابها ممکن است مرضی را به منشاء مرضی راهنمایی کرده و او را شفا دهد؟  
عده‌ای که دچار مرضی گذائی نیستند، اما از وجود آن در جامعه رنج می‌برند بارها از من خواسته‌اند که خاطرات خودم را از دوره بندگی بودن در زندان قصر و تبعید و بعدها دوران نهضت "توده‌ای ایران و بالاخره نهضت ملی ایران بنویسم. امروز که باز روزنه امید پیدا شده درباره آزمایش‌هایی که بخصوص روشنفکران و نسل جوان ملت ما در معرض آنها قرار گرفته، مطالعه خواهیم کرد. من نه وقت و نه حوصله و شاید [نه] صلاحیت تاریخی‌سوی دارم، اما به‌مناسبت ناشستن تملک نزدیک با حوادث مهم معاصر برای روشن شدن زوایائی که به‌عهد مورخین می‌خورند، سعی و کوشش خواهیم کرد. هرچند ایمان و اعتقاد راسخ من به اصولی، ممکن است نوشته‌های مرا برای هواداران بیطرفی در وقایع‌نگاری و قضاوت در باره آنها کم ارزش جلوه دهد اما عده‌ای از علماء فلسفه تاریخ عقیده دارند که لازمه تعصب همواره این نیست که در وقایع‌نگاری تحریف به‌عمل آید، بالعکس اعتقاد راسخ در صورتیکه با عینی بودن توأم باشد، ممکن است هوش و ذکاوت و قضاوت را تیزتر کند. هر خواننده‌ای که با تفسیر و قضاوت من موافق نباشد می‌تواند مطمئن باشد که در این سطور غیر از نقل واقعیت پیدا نخواهد شد.

#### اولین برخورد من با محیط تهران

چون شهرستانی بودم، از تبریز به اراک رفته بودم و تهران و تهرانی را نمی‌شناختم، نماینده‌ای از طرف مرحوم سلیمان میرزا به اراک آمد تا سازمان سیاسی به‌وجود آورد، با من برخورد. دیگر خود او احتیاج مبرمی به فعالیت زیاد حسن نکرده زیرا آنچه را که من در تاریخ انقلابات اجتماعی خوانده بودم و برای من به منزله رویای ایام جوانی و ایده‌آل اجتماعی بود، سعی می‌کردم از قوه به فعل آورم؛ درست مطابق آن نمونه ایده‌آلی خیالی. در آن زمان تمام عناصر مترقی که سلیمان میرزا در رأس آنها قرار داشت از سردار سپه آن روز بر علیه دربار فاسد قاجار پشتیبانی می‌کردند و می‌خواستند سردار سپه را به‌عنوان اولین رئیس‌جمهور ایران اعلام کنند. اگر آن جنبش در بعضی از شهرستانها غیر طبیعی بود، در شهر اراک از روی ایمان و عقیده نسل جوان، این جنبش تأیید می‌شد.

در آن روزها جوانان و دانش‌آموزان اشعار و تصنیف‌های عارف را در حین دموکراسی‌سوی در

کوچه و خیابانهای اراک می‌خواندند:  
خوشم که دست طبیعت نهاد در دربار چرخ سلطنت شاه بر دریاچه باد  
(منظور پادشاه وقت احمد شاه). تمام جایز که از تهران می‌رسید، با شور و شوق از تغییر رژیم و زمامداری سردار سپه آن زمان پشتیبانی می‌کردند. یک حادثه که برای اولین بار مرا با وضع تهران و سیاستمداران تهرانی آشنا ساخت و از آزمایش‌های فراموش نشدنی من است خواندن دو مقاله از مرحوم ملک‌الشعراء بهار است که به فاصله ۲۴ ساعت از هم منتشر گردید. ملک‌الشعراء بهار و روزنامه بهارش، در نظر امثال من، یکی از چند معبود جوانان شهرستانی آن عصر بود.

تهران، این جامعه روشنفکران ایران را که در تهران جمع شده و سرنوشته ملتی را به دست گرفته‌اند بهتر مطالعه کرده و شناختم.

#### یکی از ترجیح‌بندهای زندگی اجتماعی ما

نومیدی از صداقت رهبران سیاسی مرا متوجه مدرسه کرده بود. هرچند منظور من آماده کردن خود برای فعالیت اجتماعی بود، معذالک عقیده داشتم که کشور ما به دانشمند علوم و صنعت بیشتر احتیاج دارد تا به سیاستمدار، حقوقدان و غیره. به این مناسبت رشته شیمی مدرسه صنعتی (ایران و آلمان سابق) را انتخاب کردم. دکتر اشترونک، مدیر آلمانی ماه، هم معلم خوب شیمی و هم مدیر و مربی با تجربه و نیز به شغل خود علاقمند بود. در اول کار رفتار او با شاگردان خیلی دموکراتیک بود، اما اخلاق و سجایای بعضی از ما ایرانیان بزودی اخلاق و رفتار او را تغییر داد. یادم هست که چند عده‌ای از آزمایشگاه گم شده، در آن روز دکتر اشترونک طوفانی از اضطرابها و پند و اندرزها به‌پا کرد، در نتیجه چندین پیش‌آمد نامطلوب، رفتار او و دیگر معلم آلمانی تفاوت فاحشی پیدا کرد. روزی یک معلم جوان آلمانی مطلبی را بیان کرد که تمام کلاس ما آن را توهین به ملیت ایرانی تلقی کردند. بنا شد نامه‌ای به مدیر مدرسه نوشته و از او شکایت کنیم. آقای نفیسی آنروز، که امروز مهندس نفیسی معاون وزارت فرهنگ است، به زبان فرانسه نامه‌ای نوشت که تنها نگارنده این سطور با خشونت آن مخالف بودم؛ اما دیگران آن خشونت را کافی ندانسته و شدیدتر از آن را طالب بودند. دکتر اشترونک مدیر مدرسه همه ماها را یکجا جمع کرد و به بعضی از قسمت‌های نامه اعتراضی جدی کرده و بدون اینکه آن معلم آلمانی را مورد توبیخ قرار دهد برای تمام کلاس مجازاتی تعیین کرد. آن مجازات این بود که بعد از ظهری را که تعطیل بود زیر نظر همان معلم در کلاس حاضر شویم. بعد از رفتن دکتر اشترونک از طرف هم‌کلاسیها حماسه‌سرانیها و آتش‌فشانیهائی شد که "نهایت تسلیم شویم و آن مجازات انضباطی را بپذیریم و بالعکس باید مجازات آن معلم آلمانی را جدا خواستار باشیم". در روز معین هیچکس از هم‌کلاسیها به آن مجازات تن در نداد و نیامد. فوراً دکتر اشترونک یک روخ جدی توأم با تهدید به اخراج از مدرسه کرد و در نتیجه همه، بجز دو نفر، تسلیم شدند و در موقع معین به‌عنوان مجازات در کلاس حاضر شدند.

مدیر بار دیگر به‌من و آن شخص دیگر که هم‌شهری من بود، اخطار و تهدید جدی‌تری کرد تا اینکه او هم تسلیم شد و من به تنهایی مقاومت را ادامه دادم. در عین تصمیم به مقاومت، خیلی ناراحت بودم که چگونه در عین نافرمانی نسبت به معلمی، در سر درس او حاضر شوم. در سر کلاس دور می‌نشستم و در آزمایشگاه نیز از روبرو شدن با دکتر اشترونک بهرمی می‌کردم. اما این وضع قابل دوام نبود؛ روزی پس از زنگ تفریح، آقای میکده، ناظم مدرسه مرا به اتاق خود خواند و از طرف دکتر اشترونک پیامهای ملاطفت‌آمیز داد و استقامت مرا ستود و با استقامت یکی از شخصیتهای آلمان مقایسه کرد؛ اما تذکر داد که او هم در مواقع ضروری تسلیم حوادث می‌شد. او از قول مدیر به من گفت که "من چگونه می‌توانم به یک محصل نافرمان درس بدهم؟" در جواب گفتم: "خود من نیز خیلی ناراحتم و محال است در عین







نمی‌باشد تا زمانی که به درجه مینی از تربیت اجتماعی و خانوادگی نائل شویم؛ صرف نظر از اینکه کار بر طبق نقشه و دخالت جامعه در کلیه شئون مردم از اقتصاد و تربیت اولیه گرفته تا تنظیم امور علمی و فنی دانشگاه، در کشورهای عقب مانده یک ضرورت اجتماعی است. حتی خود کشورهای صنعتی نیز امروز ناچار شده‌اند به لیبرالیسم قرن نوزده که هنوز در تار و پود زندگی جهان غرب داخل شده، پشت پا بزنند. مثلاً این نکته را در نظر بگیرید، در خیز لیبرالیسم سیاسی و اقتصادی و فرهنگی، یعنی آمریکا که کار مردم را به مردم وا گذاشته‌اند، یعنی امور فرهنگی و دانشگاهی محل را تحت اختیار منتخب محلی در آورده‌اند (نه آنطوریکه خواص و مسئولین دولتی ما عوامانه واگذاری کار مردم به مردم می‌نامند)، حکومت مرکزی فدرال مجبور به مداخله می‌شود و با زور سرنیزه ارتش فدرال سیاهان را روی صندلیهای مدرسه و دانشگاه می‌نشاند و افکار عمومی شهرستان را ناچار محترم نمی‌شناسد. و قس علیهذا تمام موارد دیگر، اعم از فرهنگی و صنعتی و اقتصادی که دخالت دولت و کسار مطابق نقشه، یعنی توسل به روشهای سوسیالیستی، یک ضرورت اجتناب ناپذیر شده است. آن ژورنالیستهای بزرگ خاورمیانه و حتی بعضی از استادان دانشگاه که دم از شکست سوسیالیست می‌زنند و سپردن امور حیاتی مردم و حتی تأسیس دانشگاه را به کاسبکاران بسواد و بی‌انصاف زیر عنوان "سپردن کار مردم به مردم" توصیه می‌کنند، خوبست "استراژی صلح" کندی رئیس جمهور جدید آمریکا را بخوانند و از خواب قرون وسطایی بیدار شوند. در شماره ۵۲۵۳ روزنامه کیهان از قول کندی نوشته شده: "فرهنگ آمریکا در خطر است... بزرگترین خطری که ما را تهدید می‌کند، خطر امنی نیست... اگر بگویم سرنوشت مبارزه‌ای که ایستک سرگرم آن هستیم، در کلاسهای درس تمیز خواهد شد، مبالغه نیست... در حالیکه آمریکا نمی‌تواند به اندازه احتیاج خود مهندس و دانشمند تربیت کند بیش از دو هزار تن از کارشناسان نفتی شوروی هم اکنون در نوزده کشور عقب مانده سرگرم کارند... اندوخته "عقلائی" شوروی میلیونها افراد فنی هستند... تا سه سال دیگر شماره دانشمندان و مهندسیان شوروی به سه برابر عدد مهندسیان و دانشمندان ما خواهد رسید... در شوروی بر خلاف آمریکا هر سال نود در صد کتابهای علمی دنیا خریداری و به زبان روسی ترجمه می‌شود...". البته کندی به اصول دموکراسی و آزادی پشت پا نمی‌زند اما برای اینکه در میدان این مبارزه حیاتی و ممانی از شوروی عقب نمانند مجبورند که تمام انرژی ملت آمریکا را یک مرکز مطابق نقشه تجهیز شود و دولت در تمام شئون دخالت کند و به بی‌بند و باری لیبرالیسم قرن نوزده پشت پا زده شود و خواهی نخواهی به روشهای سوسیالیستی توجه شود. در حالیکه آمریکا مجبور است در این راه قدم زند، پیر و پاناله‌های بیفکر ما، دانشگاه را پایگاهی برای حفظ عقب مانده ترین افکار منجمد قرار داده‌اند و جوانان تحصیل کرده را عوض جلب و جذب، از ایران مایوس کرده و در دامن بیگانگان می‌اندازند و جرائد و مطبوعات ما سرنوشت نسل جوان و کتابهای آنها و فرهنگ آنها را می‌خواهند به دست کاسبکاران دغش بسپارند. در این میانه رجالی از ملت ما که امید همه به آنهاست هم‌هانش دم از آزادی و دموکراسی می‌زنند، در حالیکه مسئله امروز بیشتر و مشکلات از آنچه مربوط به تحصیل آزادی باشد، ایستکه از این آزادی چگونه باید استفاده کرد و با چه روشی اقدام کرد که از آن

۱۰۴

باری، حقوق دولتی من و آقای احمد حامی برپه شد و او بزودی به ایران برگشت و هیچکس در آنروز انتظار نداشت که او دوباره به اروپا برگردد. اما معجزه‌ای به وقوع پیوسته بود و شخصیت آقای تقی زاده بود که گویا آنوقت وزیر درباری یا فولاد عامه بود، او را مجدداً به عنوان دیگری برای ادامه تحصیل به اروپا فرستاد. من پس از قطع شدن حقوق دولتی مصمم شدم با کار کردن در آلمان و گرفتن کمک مختصری از برادرانم تحصیل را ادامه دهم. با ترجمه اطلاعاتی که صنایع بزرگ آلمان برای تبلیغ در ایران می‌خواستند و اینها در نزد سفیازاد، ژورنالیست خستگی ناپذیر، متمرکز بود، مختصر و چهی به دست می‌آمد و با آنچه از ایران می‌رسید تحصیل من ادامه می‌یافت. از آنروزها من خاطرات تلخ و شیرینی دارم. اغلب ایرانیان آنجا و بخصوص دانشجویان به مناسبت این پیشامد توجه و محبت خاص به من مبذول داشتند و پیشنهادهای متعدد کمک مالی کردند که طبیعتاً همه را رد کردم. جوانی به آدرسی پست "رستانت"، پولی برای من توأم با یک نامه مؤثر فرستاده بود که آن پول را قبول کنم، جواب دادم که اگر شما را می‌شناختم؛ به‌عنوان قرض این پول را قبول می‌کردم اما حالا ناچار پس می‌فرستم. مهندس گنج‌های در آن زمان با من نسبتی نداشت و در سونیس تحصیل می‌کرد و مقداری از خرج خود را صرفه‌جویی کرده و توأم با نامه برای من می‌فرستاد که از آن نامه‌ها بیشتر لذت می‌بردم و آن پولها را به عنوان قرض می‌پذیرفتم، اما بعدها که با خانواده‌ای در ایران نزدیک و خویش شدیم آن قرض پرداخت نگردید.

در آنروزها یکبار پول از ایران به من دیر رسیده بود و کاری نیز نداشتیم و به مناسبت پیشامد مذکور نمی‌خواستیم از ایرانیان قرض بخواهیم. چهل و هشت ساعت فقط با مقداری شکر که در اطاق داشتیم سدا جوع کردم. یعنی فقط یکبار در زندگی گرسنگی کشیدم. یکی از توده‌ایها به حق می‌گفت: "کمیتة مرکزی حزب ما هیچکدام گرسنگی نکشیده‌اند و همه در ناز و نعمت بزرگ شده‌اند و این‌گونه افراد لیاقت رهبری یک حزب نوده‌ای را ندارند. در کمیته مرکزی لافل چند نفر باید باشند که گرسنگی را حس کرده باشند" در هر حال منظور من این نیست که آن اتفاق را به حساب گرسنگی کشیدن این نوعی بگذارم، زیرا من می‌توانستم از آنچه داشتم، بفروشم و یا گرو بگذارم و یا قرض کنم اما اخلاق و عادات خانوادگی غلط مانع بود. تا بالاخره احمد حامی در خیابان با من روبرو شد و خودش گفت "اگر پولی نرسیده و احتیاج داری من قرض بدهم". و گرفتم.

در تبریز، روزی در زمان جنگ دوم، بیکارها دموستراسیون به‌راه انداخته بودند و هر روز ادامه می‌دادند، من از طرف کمیته ایالتی حزب توده نمایندگان آنها را خواستم و دعوت کردم که فعلاً از دموستراسیون صرف نظر کنند و از راه مذاکره با مسئولین امور اقداماتی بکنند. یکی از نمایندگان آنها چندین بار با تکیه روی کلام خود به من گفت: "آقای ملکی، صریح است که شما هم مسلک هستید و از روی خیرخواهی حرف می‌زنید؛ اما شما دره مبارا درک نمی‌کنید زیرا شما گرسنگی نکشیده‌اید" این را چند بار تکرار کرد و من پیش خود تصدیق کردم که حالت روانشناسی و حتی جامعه‌شناسی گرسنه و سیر با هم متفاوت است.

۱۰۶

سواستفاده نشود. برای تحصیل آزادی باید قدرت و انضباط داشت و دانست که هر چگونه و به چه ترتیب استفاده کرد. تقریباً آنطوری که در شوروی کرده‌اند. آمریکا ناچار از آنها تا حدودی تقلید می‌کند و در کشورهای عقب مانده برای اینکه بتوانند استقلال خود را از دو بلوک حفظ کنند و از نفوذ کمونیسم جلوگیری کنند از لحاظ توسل به نظم و انضباط و داشتن یک مرکز نقشه گذاری باید از شوروی دروسی را یاد بگیرند.

**امروز هم از لحاظ "سرپرستی"، در بهمان پاشنه دپیرو می‌گود**

ما چند نفر که با اولین دسته اعزامی دانشجویان به آلمان رفته بودیم، از طرف سرپرستی و سفارت ایران تشویق شدیم که به‌ممیت سایر دانشجویان دولتی در آلمان به *اتحادیه دانشجویان ایران* بپیوندیم. رهبری آن اتحادیه در دست مرحوم دکتر ارنانی و برادر بزرگتر بزرگ علوی، خلاصه در دست کمونیست بود. آنها با منطق خشک خود که هر محصل دولتی عامل و جاسوس آنهاست، می‌خواستند ما را نپذیرند اما اساسنامه این اجازه را به آنها نمی‌داد. در آنجا دو جبهه تشکیل شد. اما آنها بزودی به اشتباه خود پی بردند و بخصوص بمناسبت اختلافی که بین دانشجویان و سرپرستی و سفارت پیش آمد و ما مقاومت کردیم، سعی کردند به ما نزدیک شوند و بخصوص با من خیلی گرم گرفتند. در آن روزها، من دارای افکار مترقی و دست‌چپی بودم، ولی افکار من مهم بود و شکل مشخص به خود نگرفته بود. در آنروز هم مطابق معمول امروز، فساد دستگاه دولتی و فشار آنها بود که ما را به کمونیستها و آنها را به ما نزدیک می‌ساخت و با کمال تأسف (امروز به مناسفانه بودن آن بی می‌بریم) بالاخره ما را به دامن کمونیسم که تنها راه موجود و مقرر از آن راه و رسم منجز کننده بود، انداختند. نبودن آزادی، نه در ایران و نه در میان ایرانیان در اروپا، موجب شده بود که هیچ جریان اجتماعی غیر از کمونیسم به‌وجود نیاید و بهین مناسبت، اوضاع حاکمه که برای ما غیر قابل تحمل بود فقط و فقط یک راه پیش پای ما میگذارد: کمونیسم. همه دانشجویان دولتی در اتحادیه عضویت پیدا کردند، به‌مناسبت حادثه‌ای که از آن بعدها صحبت خواهیم کرد، بالاخره مرحوم مرآت از سرپرستی کل دانشجویان در پاریس، که زیر نظر آقای علام کار می‌کرد، به برلین آمد و همه دانشجویان دولتی را در سفارت جمع کرد و با خشن‌ترین لحن دستور داد که همه از اتحادیه کنار برویم. در اینجا نیز بار دیگر ترجیح‌یمند زندگی اجتماعی ما، که در عین حال ترجیح‌یمند سرنوشت شخص من نیز هست، تکرار شد. یعنی انشایی به عمل آمد. به این معنی که اکثریت بزرگ دانشجویان حاضر عملاً تسلیم پیشنهاد توأم با تهدید قطع کردن حقوق دولتی مرحوم مرآت شدند؛ عده‌ای دیگر که در خیاب مرآت، خیلی دوآتشه و انقلابی تشریف داشتند و پس از رفتن او نیز در مجالس خصوصی "تندرو" و "انقلابی" بودند در حضور او خیلی کوتاه آمدند و بعدها عملاً (نه در حرف و تئوری) نیز از اتحادیه کناره‌گیری کردند. تنها من و احمد حامی که مهندس حامی امروز است تسلیم نشدیم و انشایی به عمل آمد. نمی‌دانم ما دو نفر از آنها مستعجب شدیم یا آنها از ما؟ در هر حال چون عده ما کم بود، عده آنها بیشتر و نیرومندتر، این انشعاب هم باید به حساب بدهی من گذارده شود.

۱۰۵

### مردان ناموفق

در آخرین شماره که دچار توقیف شد، مطلب به‌اینجا رسیده بود که "امروز هم از لحاظ سرپرستی در بهمان پاشنه دپیرو می‌گردد". مرا از تحصیل و سرپرستی کل، مرا از تحصیل و در حقیقت از وسایل تحصیل محروم کرد و بالاخره با وجود تصدیقهای درخشانی که از استادان دانشکده شیمی دانشگاه برلین در دست داشتیم، نتوانستیم تصدیقات خود را رسماً به پایان رسانیم. گذشته از عدم موفقیت در خانمه [دادن به] تصدیقات دانشگاه و در خانمه [دادن به] تصدیقات متوسطه نیز پیروزی رسمی به‌دست نیاورده و تصدیق ابتدائی نیز ندارم. این سه عدم موفقیت، تنها عدم موفقیتها نیست. باید ادعا و یا ادعان کنم که نگارنده استعدادهای بی‌تظیری از دست دادن بهترین موقعیتها و شانسها، به بدترین وضعی دارم، اما این استعداد بی‌مانند برای از دست دادن موقعیتها یک مسئله اتفاقی نیست، بلکه عامل و عاوداً و از روی مطالعه شانسهای بزرگی را از دست دادم. *رادیو ایران* رپورتاژهای مختلفی در برنامه‌های مختلف از "مردان موفق"، به‌عنوان نمونه برای جوانان و زنان و مردان نقل می‌کند. بارها بازرگانان ثروتمند موفق و پیمانکاران پشت هم انداز موفق تر و سیاستمداران جلیل‌القدر و دانشمندان بزرگ از موفقیت‌شان و از مزایای دانش که به آنها راه یافته‌اند در پشت میکرופן *رادیو ایران* نمونه و سرمشق برای جوانان داده‌اند. نگارنده با شنیدن بعضی از این رپورتاژها به‌یاد عدم موفقیتهای خود افتاده، به‌این فکر افتادم که آیا مطالعه عدم موفقیت مردان ناموفق نیز بهمان اندازه [موفقیت] مردان موفق از نوع آنچه اشاره کردیم مفید و یا لافال جالب نیست؟ در این مورد نیز مانند نمونه‌های فیزیکی، اگر دستگاه دیدمان را عوض کنیم یک نمود واقعی از نظر دستگاههای دید مختلف متفاوت نخواهد بود؟ یعنی اگر *مردان موفق* را از دستگاههای دید دیگری، غیر از دستگاه دید رادیو ایران، مشاهده کنیم آیا *ناموفق* جلوه خواهند کرد؟ و *مردان ناموفق* دستگاه حاضر از دیدگاه دیگری، *مردان موفق* نخواهند بود؟

نگارنده نیز مانند آن *مردان موفق*، سیر عدم موفقیت و یا ناموفق خود را با این فرق که کسی از من سئوالی نکرده بلکه فصولاً بیان می‌کنم، در صورتیکه *مردان ناموفق* دیگری نیز سیر عدم موفقیتهای خود را برای ما بفرستند از این تریبون کوچک، که البته قابل مقایسه با تریبون *رادیو ایران* نیست، منتشر خواهیم کرد که نسل جوان ما نمونه‌هایی غیر از آنچه *رادیو ایران* به شنوندگان گرامیش معرفی می‌کند، بشناسند.

بزرگترین سیر عدم موفقیت، به‌نظر من، تسلیم نشدن در مقابل قدرت است. آنهاهایی که در اتاق انتظار قدرتها زیاد انتظار کشیده‌اند، می‌توانند خود را جزو *مردان موفق* دستگاه *رادیو ایران* به‌حساب آورند، من از اینگونه اتاق انتظارها همواره متنفر و گریزان بوده‌ام و اگر به‌انجلا گاهی سرکشیده‌ام فقط در مواقع ناچاری بوده‌ام. زیاد انتظار نکشیدم. بیشتر از یکبار در عمر خود در دنبال ایده‌آل و در میدان مبارزه به هدف رسیدم. اما ایده‌آل توأم شده با قدرت، جذبه خود را برای من از دست داده است... ایده‌آلی که در طلب آن با هم‌رهان و راهروان راهها پیموده و آنرا به‌دست آورده‌ام وقتی با قدرت توأم شده، سیمایش در نظر من و امثال من، یعنی در نظر *مردان ناموفق*، عوض شده است. به‌گفته آن راهرو شاعر و مبارز ناموفق: "آنجا که در خیابام

۱۰۷

همچون بهشت جان بود، آوچ نه آنچنان بود. در نظر من هم سیمای مطلوب و محبوب ایده‌آل توأم شده با قدرت به‌منزله "وحشت" بود که بر "تخت پادشاهی نشسته". از بزرگترین علائم ترازوی قرن ما اینست که هزاران هزار مردان راهرو و اسانهای محروم، در طلب ایده‌آل، راهها پیموده و رتجه دیده و پس از رسیدن به آن و توأم شدن آن با قدرت، دیده و حس و لمس کرده‌اند که قدرت به ایده‌آل خیانت کرده و از مردانی که حامل ایده‌آل بوده‌اند و می‌بایست مردان موفقی باشند، مردان ناموفقی به‌وجود آورده و از راهروان مبارز و شجاعی که تسلیم قدرت نگردیده‌اند، خواسته‌اند مرتد و کافر و خیانتکار بسازند. قدرتمندانی که خود به ایده‌آل خیانت ورزیده‌اند، خواسته‌اند از راهروان وفادار نسبت به ایده‌آل، سیمای وحشتناک بسازند. در کنگره نویسندگان در پاریس که به‌مناسبت "فرهنگ قرن بیستم" منعقد شده بود، یکی از نویسندگان بزرگ در اشاره به این ترازوی قرن بیستم، "توده‌های مردم نمی‌دانند که نویسنده قرن را بسوزانند یا بپوشند". این گفته کاملاً صحیح و به مورد است، زیرا مردان قابل ستایش سوزاندنی اعلام شده‌اند و بالعکس، کنگره بیستم حزب بلشویک شوروی در حقیقت به‌منزله تأیید رسمی این ترازوی قرن بود؛ قدرتی که بر مسند ایده‌آل بشری نشسته بود و به آن خیانت کرده بود، رشیدترین و بهترین فرزندان انقلاب در روسیه و کشورهای شوروی و تابع آن و همچنین در کشورهای که احزاب تابعه بودند، خیانتکار اعلام کرده بود. هرچند قسمتی از این تحریفهای تاریخی را خواستند جبران کنند، اما در کشور ما هنوز هم در به‌همان باشه زمان استالین می‌گردد و آنها این خیال خام را به مخیله خود خطور داده‌اند که با لجن‌مال کردن آنهاستی که دیروز آنها را "پیتوئیست" می‌نامیدند، امروز نهضت ملی ایران را در بست در اختیار خود بگیرند. اما واقعیات دنیای امروز نشان می‌دهد که جهان سوم و نیروی سوم در مقابل دو قدرت بزرگ جهانی قد علم کرده و در راه از بین بردن پرستش قدرت پیش می‌رود.

#### از اسرار عدم موفقیت

به‌عنوان نمونه برجسته یک مرد ناموفقی در دبیرستان، به‌مناسبت مقاومت در مقابل معلمان آلمانی که از لحاظ تربیتی و علمی انسانهای با ارزشی بودند، اما در هر حال آلمان را مافوق همه می‌دانستند؛ درست در موقع امتحانات مجبور به ترک مدرسه شدم. پس از شرکت در اولین مسابقه اعزام محصل به اروپا و تحصیل شیمی در دانشگاه برلن و با وجود پیروزیهای درخشان تحصیلی در آستانه اتمام تحصیلات باز هم [در اثر] مقاومت در مقابل قدرت، یک مرد ناموفقی از کار در آمدم، در ایران، پس از اشتغال در دانشسرا و هدست آوزن لیسانس فلسفه و علوم تربیتی در مدت یک سال تحصیلی و اجزای مقام اول در دانشگاه، پس از مدت کمی روانه زندان قصر گردیدم؛ زیرا در آن زمان ما سکوت زندان سراسری کشور ایران را در دوران دیکتاتوری شکسته بودیم. در زندان نیز من مرد موفقی از آب در نیامدم، زیرا مردان موفقی زندان، آنهاستی هستند که در آنجا خوب می‌خورند و خوب می‌خوابند و هم‌دها نیز با افتخارات سیاسی زیاد از آنجا بیرون می‌آیند. از این نوع "مردان موفقی" و یا هم‌زنجیران ما بودند و هستند، که به اصطلاح در آنجا خوب می‌چربیدند و امروز هم جزو مردان موفقی و صاحب

دو گروه، یک گروه بیرون‌رای دیگری نیز بود که از خوان نعمت گروه روشنفکران کم و بیش برخوردار بودند. این دو گروه با هم از تز رسمی صاحبان قدرت در شوروی پیروی می‌کردند، اما گروه دیگر که خود در روسیه بودند و روح انقلاب اکثری را درک کرده بودند، نمی‌توانستند آن انقلابیون صدر انقلاب را یکبارہ محکوم کنند و به همین مناسبت به این گروه اسم "تروتسکیست" دادند و همین مقاومت در مقابل قدرت و تسلیم نشدن به آن، موجب گردید که اینها نه فقط در دستگاه مردان موفقی رادیو ایران وارد نشوند؛ بلکه حتی در دستگاه مترقی رادیو مسکو نیز به‌عنوان تروتسکیست محروم اعلام شدند و در هر دو دستگاه جزو "مردان ناموفقی" گردیدند.

## برادر م، خلیل ملکی

حسین علی‌گلک

آنچه در اینجا می‌آید، حاصل گفت و گویی است با زنده‌یاد حسین ملک در اکتبر ۲۰۰۲ درباره برادرش خلیل ملکی. ملک در ۳۰ مه ۲۰۰۴ در پاریس درگذشت. این گفت و گویا همکاری سعید صومند انجام و تدوین گردیده است.

می‌گفتند که همه ملکها و ملکیها توه نتیجه‌های دو برادر از سردارهای نادرشاه هستند که یکی از آنها آمده تبریز که ما از نسل او هستیم، دیگری رفته خراسان که نسل او، ملکیهای خراسانی است؛ حاج حسین آقای ملک و باغ ملک و کتابخانه ملک. می‌گفتند یک چنین رابطهای هم بین همه این ملکها و ملکیها وجود داشته. ملک التجار که در تبریز بوده سه پسر داشته، جواد و فتحعلی و محسن. جواد همان حاج میرزا جواد آقای ملکی تبریزی است که حکیم روحانی بزرگی بود در قم، و خیلی هم شاگرد و

افتخارات مترقیانه هستند. اما در همان زندان "مردان ناموفقی" بودند که آنچه بخور و نمیر داشتند با دیگران می‌خوردند، اما در مقابل دو قدرت، هم قدرت زندانبانان و هم قدرت اخلاقی و ایدئولوژیک مکتب، مقاومت می‌کردند و بالاخره ناموفقی از زندان بیرون آمدند، منظور مقایسه دو گروه از زندانبانان سیاسی است که گروهی به مناسبت تسلیم بودن در مقابل قدرت "مردان خیلی موفقی" و گروه دیگر به‌مناسبت مقاومت در مقابل قدرت "ناموفقی" گردیدند. گروه اول عبارت از دکتر یزدی و دکتر رادمش و کامبخش و امثال اینها بودند که همه در آن گروه خوب می‌خوردیم و می‌خوابیدیم، هر چند که صدقه‌سری به‌دیگران نیز می‌دادیم؛ اما آنچه را ما از احتیاجاتمان بود نثار دیگران می‌کردیم. مفهوم "ولن نالوا بر حنی تنفقوهما تحبون" درباره ما صادق نبود، زیرا آنچه را که داشتیم و دوست داشتیم برادرانه با رفقا در میان نمی‌گذاریم. سران این گروه با اولیای زندان و با زندانبانان ثروتمند سرسری داشتند و این گروه با افتخارات سیاسی بزرگ از زندان بیرون آمدند و به‌عنوان "مردان موفقی" در این سرزمین حکومت رسمی و غیررسمی کردند و بالاخره در آستانه قدرت بزرگتری سر سائیدند و اغلب آنها هم‌اکنون در ماوراء سرحدات نقشه حکومت آینده خود را می‌کشند. اما غیر از این گروه روشنفکران مرفه و موفقی، گروه دیگری از کارگران مبارز و با ارزش وجود داشتند؛ آنها برای اولین بار در تاریخ شرکت سابق نفت انگلیس (و ایران) قد علم کرده بودند و اعتصابی بر علیه قدرت منحصر به‌فرد خداوندان نفت برپا ساخته بودند. این عده در زندان با هم کمون مخصوص خود را تشکیل داده و هم غذا بودند، یعنی "ملاقاتی" خود را رویهم ریخته و با هم به‌طور تساوی زندگی می‌کردند. "ملاقاتی" در اصطلاح زندانبانان به مجموعه فنا و لوازمی می‌گویند که اقوام هر کس برای او می‌آورد. اغلب این گروه، اصلاً ملاقات و "ملاقاتی" نداشتند، اما آنهاستی که داشتند آنها با همه در میان می‌گذارند. یکی از این کارگران مادری داشت رختشویی؛ از این مادر و محبت مادری او داستانهای می‌سرورند. آنچه ما می‌دیدیم این بود که این زن رختشویی نتیجه کار پر مشقت یگهفته خود را در روز ملاقات نثار فرزند "بندی" خود می‌کرد. می‌گفتند هر بار که به زندان می‌آید بارها دور زندان قصر طواف می‌کند و اشک می‌ریزد این زن فناکار نمی‌دانست که پسر جوانمرد او نتیجه دسترنج او را با هم‌زنجیران خود در میان می‌گذاشت. یک روشنفکر مرفه که او هم جزو "مردان ناموفقی" گردید سرنوشت خود را با این کارگران ناموفقی یکی کرده بود. این روشنفکر از "ملاقاتی" و وجود نقد نسبت زیادی که برایش می‌آمد کوچکترین استفاده شخصی نمی‌کرد. این گروه یک زندگی کمونیستی حاکی از تساوی داشتند و شعر "از هر کس بقدر استعدادش و به هر کس به اندازه احتیاجش" در باره آنها صدق می‌کرد. علت ناموفقی بودن این گروه فقط این بود که مانند گروه موفقی اول، با زندانبانان و ثروتمندان سر و کاری نداشتند؛ بلکه بالاتر از آن، آنها این جرأت را به‌خود دادند که در مقابل دو قدرت، در مقابل دو قطب قدرت قد علم کردند. آن زمان مصادف با زمانی بود که عدای از انقلابیون اکثراً، زینوف و رفقاییش، به‌عنوان "تروتسکیست" اعدام گردیدند. گروه استالین و صاحبان قدرت انقلابی، بهترین فرزندان انقلاب را به‌عنوان خائن از بین بردند. این خبر در زندان قصر؛ یعنی بین زندانبانان سیاسی طوفانی و بختی آبه راه افتادخت و اختلاف و شکافی ایجاد کرد. علاوه بر این

مردی و معتقد داشت [متوفی: تیر ۱۳۰۴].

پدر ملکی اسمش بود فتحعلی. اسم مادرش هم فاطمه بود. این فتحعلی عموی من بود. فتحعلی چند تا پسر و دختر داشت. دخترها، زهرا بود و لیلی. سومی هم صدیقه بود که جوانمرد شد. پسرها، خلیل بود و شفیق و رضا. به ترتیب سن، ملکی اول بود و شفیق، دوّم و رضا، سوّم. یک پسر دیگر هم بود که فوت کرد. اسمش امیر بود. حالا فوت کردندش را هم بگویم چه‌چوری شد؛ اینها تصمیم می‌گیرند از تبریز بیایند به اراک. به زمستان سخنی بر می‌خورند و در طول راه، امیر از سرما می‌میرد.

این پسرها، برادرهای تنی ملکی بودند؛ برادر های از پدر و مادر یکی. پدر من، برادر پدر ملکی بود. اسمش بود محسن. تاجر بود در استانبول. دو برادر تجارت فرش می‌کردند و تصمیم می‌گیرند که بیایند و در سلطان آباد اراک مستقر شوند. در آن زمان سلطان آباد اراک یکسوع پایتخت فرش بوده؛ بطوریکه یکسوع گمرک مخصوص هم تو شهر اراک برای صدور فرش وجود داشته؛ به این دلیل خانواده به اراک می‌آید. فتحعلی، پدر ملکی، دختر عموی تنی خود، فاطمه خاتم را به همسری می‌گیرد و وقتی که او فوت می‌کند، همچنان که آن زمانها رایج بود، پدر من مادر ملکی را عقد می‌کند پس من و خلیل و شفیق و رضا از پدر و مادر یکی نیستیم، یعنی از این بابت پسر عمو هستیم. یا به عبارت دیگر هم برادریم و هم پسر عمو. قضیه خیلی پیچیده است؛ نتیجه اش این شده که یک عده بچه‌ها هستند که به من می‌گویند "دانی" و یک عده دیگر هستند که به من می‌گویند "عمو". من ملک هستم و آنها ملکی. این اختلاف ملکی و ملک از وقتی می‌آید که داشتند سجل می‌گرفتند؛ بچه‌های فتحعلی، سجل به‌اسم "ملکی" گرفتند و بچه‌های پدر من به‌اسم "ملک".

از داستانهای انقلاب مشروطه و خانواده ملکی و ملک و اینها اینکه یک رگه خانواده ما ضد مشروطه بودند، مستبد بودند. ظاهراً در جریان آن جنگهای مشروطه و استبداد، یکباری هم در تبریز، مشروطه‌خواهان خانه ما را به آتش می‌کشند.

من اولین بچه خانواده هستم که در اراک به دنیا آمدم [۱۲۹۸ شمسی]. بنابرین خبری از تبریز ندارم. هفت سالم بود که پدرم فوت کرد. از آن به بعد اداره زندگی دیگر به عهده آن برادرهای دیگر من، برادرهای تنی ملکی، است که دواقرشی می‌کردند.

مادر من با بقیه بچه‌های پدر من یکجا زندگی نمی‌کرد، یک باغ خیلی خیلی بزرگی بود، همه آنجا بودند، زندگی می‌کردند، یعنی مادر من جدا زندگی میکردن من هم با مادرم بودم. زندگی بچه‌های پدر من مرتب بود ولی مادرم با شفیق و رضا و اینها زندگی می‌کرد و من هم با اینها زندگی می‌کردم. از لحاظ شرایط مادری، زندگی من جزو طرف مادرم بود. یک زندگی متوسطی بود. یعنی جزو طبقه متوسط بودیم.

من بچه بسیار شلوغی بودم. اول دفعه که رفتم مدرسه، فقط هفت سالم بود. شروع کردم بچه‌ها را کتک زند. و اونوقتها اصلاً نمی‌شد من از کوچهای گذر کنم و یکی دو دفعه دعوا نکنم. در مدرسه یک گروه درست کرده بودم، سنا شاعر هم داشتیم؛ دروغ نگوییم؛ از هیچ چیز تعجب نکنیم؛ هر وقت به مسئله‌ای برخوردیم دنبال علتش بگردیم. من، از اول بچگی همش



بحث می‌کردم. با بچه‌ها خیلی بحث می‌کردم. بیکار پیش خودم گفتم که هر چیزی را که من خودم نتوانم ثابت کنم، قبول ندارم. از این جلسه گفتم خدا نیست. می‌آدم مدرسه کلاس هفتم و هشتم بودم؛ شلوغ کردم مدرسه را که خدا نیست. آمدند و مرا یک فلک مقلبی کردند. بعد که رفتم مدرسه صنعتی، آنجا هم خیلی شلوغ بودم. یکدفعه ناگهان مدرسه آمد و مرا گرفت و گفت برادرت هم همین اینطوری بود. آرام باش.

من خیلی بچه بودم که ملکی می‌رود به فرنگ (۱۳۰۷). چند بار می‌بینمش، همین، نمی‌دانم واقعاً در آلمان، در موقع دانشجویی هم فعالیت سیاسی داشته یا نه؟ من گمان می‌کنم که داشته. ملکی در آلمان که بوده، اولاً یک حادثه‌ای است که همه جا نوشته شده: یکی از دانشجویان اعزامی خودکشی می‌کند. دانشجویان به مقامات سرپرستی محصلین دسته جمعی اعتراض می‌کنند چرا که آنها را در این خودکشی مقصر می‌دانند. ملکی از رهبران این اعتراض بوده. در نتیجه مقامات سرپرستی هم بورس او را قطع می‌کنند و او را به ایران بر می‌گردانند. البته من یادم نمی‌آید که خانواده ازین جریان چقدر و چطور خبردار شد. آنوقتها من خیلی کوچک بودم، در هر حال درس ملکی نصفه کاره ماند و برگشت. آمد اراک. من آن موقع بچه مدرسه بودم. آنوقت به نظر من ملکی یک غول می‌آمد؛ کسی که رفته فرنگ! یک غول! در اراک، برادرها دوایخانه داشتند. ملکی اصلاً از فرنگ که برگشت آمد اراک و با آنها شرکت کرد در دوا فروشی، با هم کار می‌کردند. ملکی بعد یک لایزاتور درست کرد. این اولین کاری بود که به تنهایی درست کرد. از این لایزاتورهای بیولوژی دارالتجزیه آزمایشگاه تجزیه خون و ادرار و اینها، خودش تنها بود. من هم گاهی می‌رفتم آنجا که تنها نباشد.

از آن سالهای زندگی در اراک، این هم یادم هست که جلساتی تشکیل می‌شد، خانه ما. مردم می‌آمدند، حرف می‌زدند، آنوقت یک روزنامه‌ای در تهران در می‌آمد که ژرمانوفیل بود، *ایران باستان* (به مدیریت سیف آزاد). ملکی هم یکی دو تا مقاله پراش نوشته بود. آمدن ما می‌آمدند می‌نخستند، صحبت می‌کردند، من هم یک بچه بودم. قسم نمی‌رسید به مبل. می‌رفتم آنجا می‌ایستادم و گوش می‌دادم. اما چیزی نمی‌فهمیدم.

ملکی با رضا گنجه‌ای در آلمان با هم بودند. خانواده گنجه‌ای از خانواده‌های سرشناس تبریز بود و بسیار هم مشروطه‌خواه. رضا گنجه‌ای و ملکی وقتی که دانشجو بودند در آلمان، خیلی به هم نزدیک بودند. گنجه‌ای هم یک آدم معترضی بود. گویا در فرنگ، رضا گنجه‌ای به ملکی توصیه می‌کند که برو خواهر من را بگیر. تر ایران. خواهرش اسمش صبیحه گنجه‌ای بود. ملکی هم به ایران که می‌آید با صبیحه خانم ازدواج می‌کند. من عروس‌اشی به یادم می‌آید. اراک بود. یک خانه بزرگی داشتیم، آنجا بود. یادم نیست که صبیحه خانم تبریز بود و از تبریز آمده بود یا نه؟ شاید هم مثلاً تهران بود و از تهران آمده بود. آنها هم مثل بسیاری از زن و شوهرهای آن زمان گمان نمی‌کنم همدیگر را قبل از ازدواج می‌شناختند. خانه را صبیحه خانم اداره می‌کرد. ملکی کمتر توی مسائل عادی زندگی قاطی می‌شد. گذران زندگی و معیشت زندگی بیشتر دست صبیحه خانم بود. صبیحه خانم، در اراک که بودیم، بعد از اینکه عروسی کردند مدرسه دخترانه‌ای درست کرد. معلم شد. واقعاً زن جسور و خیلی با شخصیتی بود. با آن همه سختیها و صدماتی

که در زندگی با ملکی دید. شیروزی بود. در زمان حزب زحمتکش هم از پایه‌گذاران اصلی جمعیت زنان پیشرو بود.

صاحب چهارتا بچه می‌شوند، چهارتا پسر. یکی از آنها موقعی که ملکی در زندان بود فوت کرده است. سه‌تا دیگه هم نوزاد و بیروز و بهروز. که بیروز چند سال پیش در ایتالیا فوت کرد (۱۹۶۹).

ملکی بعداً تحصیلات دانشگاهی خود را در تهران، در دانشسرای عالی ادامه می‌دهد. در ایران، در فعالیت با دکتر ارنای و "پنجاه و سه نفر" شرکت می‌کند، و بعد هم دستگیری "پنجاه و سه نفر" است و محکومیت و زندان.

گمان می‌کنم که ملکی را به چهار سال زندان محکوم کردند که بعد هم حبس او، مثل حبس خیلیهای دیگر، تبدیل شد به تبعید. اینکه آیا خانواده ملکی هم مثل خانواده‌های دیگر اقدامی برای کمک به ملکی کرد یا نه؟ من جواب درستی نمی‌توانم بدهم. حتماً کردند. بله، گنجفای کرد.

ملکی زندان بود. در تهران تو زندان "فصر" بود. و بالاخره هم در تبعید در دامغان. من ایندانی و متوسطه را در سلطان‌آباد / اراک خواندم و دیپلم را که گرفتم آمدن تهران برای رفتن به دانشگاه. قبل از شهریور بیست بود. و می‌خواستیم رشته انتخاب بکنیم؛ خیلی ستاره‌شناسی دوست داشتیم، رفته دیدن ملکی، گفتیم: "داداش، می‌خواهیم ستاره‌شناسی بخوانیم و اینها؟" گفت: "لکن این کار را، برو مسائل اجتماعی بخوان!" من هم گوش نکردم.

به دامغان هم که تبعید شد من هم به دامغان رفتم که ملکی را ببینم. این درست موقعی است که ارتش سرخ وارد ایران می‌شود. یعنی شهریور بیست!

در آن مدت هم رئیس شهرتانی آنجا، در حدود یک هفته، ملکی را والداری می‌کند که بروند توی نظمیه زندگی کنند. من هم می‌رفتم آنجا، توی نظمیه، با ملکی صحبت می‌کردم. و او مرا تبلیغ می‌کرد. در نظمیه دامغان، از اول هم من می‌گفتم که من با این حرفها مخالفم و فلان و این حرفها می‌گفت: "اصلاً می‌دانی این حرفها چی‌چیه؟" گفتیم: "نه!" گفت: "اینه، اینه، اینه! این طوریه! قشنگه! کمونیسم را باید ما بخونیم!" ملکی در اراک یک لایزاتور درست کرده بود، آنجا مجله دنیا را پخش می‌کرد. از جمله از این مجله‌ها داده بود به برادر بزرگ من، برادر بزرگ پدری من، دکتر ملک. دکتر ملک دوره کامل دنیا را داشت. من از دامغان که برگشتم، آمدن رفتم خانه او و دوره مجله‌های دنیا را پیدا کردم. دنیا را خواندم. هر چه می‌خواندم هیچی نمی‌فهمیدم، تا وقتی پل آمدن دامغان، پیش ملکی، او کلید خواندن اینها را به من داد. آمدن دوباره آنها را گرفتم خواندم. این بار فهمیدم.

ملکی آمده بود تهران، بیشتر تهران بود، یعنی بعد از سوم شهریور، بعد از زندان، ملکی اینها در تهران ماندند. من هم آنوقت دانشکده می‌رفتم. می‌آدم پیش ملکی. حاج داداش [شفیق] و رضا هم آمدند تهران. موقع انشعاب، خانه ملکی همانجا کوچه رامسر بود. نه رامسر سابقین. در همین خانه‌ای که این اواخر هم زندگی می‌کرد. یادم نیست قبل از آن کجا زندگی می‌کردند؟ ولی من یک دفعه مرخص شدم. از دانشکده آمدن خانه، مرخص شدم خیلی سخت. فکر می‌کنم

شد (۳۰ دی ۱۳۲۶). ملکی هم رفت کنار نشست، اما تو همان جلسه تصمیمگیری، من و خالهای و دو نفر دیگر که اسمشان یادم نیست... آره، ما چهار نفر بودیم. آمدیم تو همان راهروی خانه ملکی گفتیم که "خوب، اشکالی ندارد. تعطیل بکنند، ما خودمان یک کاری می‌کنیم، جلسات تشکیل می‌دهیم و ما خودمان را از لحاظ مارکسیستی مهیا می‌کنیم." من بعد هم رفتم و به ملکی گفتم: "داداش، این درست نیست که ما بکلی همه چیز را ول کنیم؛ خانه‌شنین بشویم. جلسه درست کنیم. خوب است که یک جایی جمع بشویم و آدمها بیایند و صحبت کنند بحث کنند. من می‌روم یک جایی را اجاره می‌کنم؛ جلساتمان را آنجا تشکیل می‌دهیم." و این کار را کردیم؛ بعد از "انصراف" بود. توی آن خیابانی هست رویروی سفارت انگلیس. خیابان منوچهری، آنجا رفتیم یک اطاق گرفتیم. و آنجا جلسات تشکیل می‌دادیم. این حزب توده یک چیزی به ما یاد داده بود که برای ما به میراث مانده بوده و آن، این بود که چه‌جوری جلسه درست می‌کنند: اخبار می‌گویند، بعد یک مسئله سیاسی یا نظری را مطرح می‌کنند و در باره آن حرف می‌زنند. عین یک حوزه حزبی نبود، شبیه یک حوزه حزبی بود. با اخبار روز شروع می‌کردیم؛ مخصوصاً اخبار خارجی برای ما خیلی اهمیت داشت. و مسائل داخلی حزب توده را هم آنجا بحث می‌کردیم. اینجور که یادم هست یکی هم به عهده می‌گرفت که در باره یک مسئله‌ای صحبت کند. یادم می‌آید که بحثها فقط و همیشه بحثهای سیاسی نبود؛ یک دفعه من گفتم آقا بیایید راجع به عشق حرف بزنیم.

بسیار اینکه تو خانه ما جمع شویم، می‌رفتم آنجا جمع می‌شدیم (البته اینجا آن محفل مجله‌اندیشه تو نبود. محل اندیشه تو خانه نادر بود. که آنجا ما سه شماره مجله در آوردیم. آنرا - بهمن ۱۳۲۷) که آمدند و تعطیل کردند. و فعالیت ما خیلی خوب پیشرفت می‌کرد. بطوری که ما حتی دو جا یا سه‌جا در شهر تهران جا اجاره کرده بودیم. قندهاریان و موجدی هم بودند به اسم "کلاس". ولی حوزه‌ها را آنجا تشکیل می‌دادیم. تا اینکه بالاخره اختلاف پیدا کردیم با خالهای؛ که این دیگر به موضوع ملکی مربوط نمی‌شود.

ملکی هم در این جلسات می‌آمد. باید بگویم که هیچوقت جلسات عمومی را ترک نکرد. بود. در فاصله انشعاب (۱۳ دی ۱۳۲۶) تا رفتن به شاهنشاهی (۱۳۲۸) دوم ۱۳۲۸ یک نیمه اول ۱۳۲۹ تأسیس شاهنشاهی ۲۱ شهریور ۱۳۲۸) تو این جلسات شرکت می‌کرد.

بالاخره بعد از تمام آن سالهای فعالیت در حزب و آن همه بحث و فحش و دعوا و اینها، دیگر ملکی خانه‌نشین شده بود. و تا اولین باری که رفت و مقاله نوشت تو شاهنشاهی، هیچ کار تشکیلاتی نمی‌کرد. اما هیچوقت از کتاب خواندن فارغ نمی‌شد. هیچوقت، هیچوقت. البته او در این دوره به اصطلاح قرت، با همه این مسائل همینجوری تو ذهن خودش خیلی کلنجار می‌رفت و دوباره به آنها فکر می‌کرد و چیز می‌خواند.

در این ایام، یعنی بعد از انشعاب، ملکی مثل ما فعالیت نمی‌کرد. اما هیچ وقت یک کارش تعطیل نمی‌شد؛ در تمام طول جنگ، وقتی می‌خواست، رادیو بالای سرش بود، به انگلیسی و آلمانی، اخبار دنیا را به دقت دنبال می‌کرد. این است که خیلی چندان هم استالینی نبود. توجه می‌کنید؟ یعنی خود این که چنین کاری می‌کرد.

دکتر بهرامی بود که آمد خانه و مرا معالجه کرد. یک خانهای بود که منظره اش در یادم هست. جلوش یک چوبی رد می‌شد. خانه بود. یعنی حوض داشت و حیاط داشت. اما، درست یادم نیست کجا بود؛ از آن سالهای ملی شدن، پشت سینمای رویال، تو کوچه رامسر زندگی می‌کرد. نزدیک دروازه دولت. خانه کوچکی بود دو طبقه. قبلاً هم گویا در همان کوچه رامسر یک کمی بالاتر در یک خانه اجاره ای زندگی می‌کردند تا اینکه یکی از برادرها این خانه را ساخت آقا رضا و حاج داداش خیلی هوای ملکی را داشتند. بدون شک، آنها هیچوقت وارد سیاست نمی‌شدند. دانششان فعالیت نمی‌کردند. نه! آنها به کار خودشان که تجارت بود می‌پرداختند.

گهگاهی رضا مقالاتی راجع به کارگران و اینها ترجمه می‌کرد. بعد من رفتم عضو حزب توده شدم. از همان هزار و سیصد و بیست. آره، نمرة عضویت ما هم پیدا کرده ام. کارت عضویت شماره ۲۷۰. من رفته بودم عضو حزب توده شده بودم ملکی که نیامد، که اینها را هم قصه‌هایش را نوشته‌اند.

وقتی رفتم تو حزب توده، تو روزنامه هم چیز می‌نوشتیم؛ بعضی مقالات می‌نوشتیم، به نام خود می‌نوشتیم. من آن وقتها در دانشکده کشاورزی بودم. اصلاً همه دانشکده کشاورزی را جذب کردم و بردم تو حزب توده. مثلاً آشورپور را من بردم، هر وقت هم که پلیس بهشان فشار می‌آورد یک راه حلی شاید پیدا کرده بودند و می‌گفتند "ملک ما را آورده اینجا!"

ملکی بعد از شهریور ۲۰، در آن فعالیت‌های برای تأسیس حزب توده، مهر ۱۳۲۰، شرکتی نکرد. شاید اولین فعالیت او شرکت در آن جلساتی بود که از اواخر پائیز ۱۳۲۲، با عده‌ای در خانه صادق هدایت تشکیل می‌دادند که منتقدین به روش و سیاست رهبری حزب توده بودند. موقع کنگره اول (۱۰ مرداد ۱۳۲۳) بود که ملکی آمد. برای اولین بار تو کنگره شرکت کرد. از آنوقت دیگر تبدیل شد به یکی از رهبران حزب توده؛ نه از رهبران سیاسی‌ها. نه، از رهبران فکری! آره، این اینجور بود.

این از این، خوب، ما در داخل حزب توده با ملکی رفت و آمد می‌کردیم، صحبت می‌کردیم ولی فعالیت‌هایمان را به ملکی نمی‌گفتم. حتی بخوبی یادم است، ما که یک کمی شروع کردیم، یعنی من و مودم و آل احمد بود و مهندسین ناصحی، و خواستیم که یک خرده پیش بگویم، گفت: "من نمی‌خواهم بشنوم. هر کاری می‌کنید، خودتان بکنید." به این ترتیب ما بکلی مستقل از ملکی [انشعاب را] سازمان دادیم. به این ترتیب ما با ملکی شور می‌کردیم روی مسائل داخلی حزب، ولی پیش نمی‌گفتم که ما یک سازمانی اینجوری هم داریم، آره. همیشه من تو مسائل، زودتر از ملکی می‌رفتم؛ زودتر از ملکی رفتم تو حزب توده؛ زودتر از ملکی ما انشعاب را سازمان دادیم؛ یعنی ما رفتم پانزده روز، درست پانزده روز، دو هفته به ملکی اصرار کردیم که بایند انشعاب کرد، تا او قانع شد! اعلامیه انشعاب: ۱۳ دی ۱۳۲۶.

بعد از انشعاب ما باز به فعالیت ادامه دادیم. حزبی درست کردیم [جمعیت سوسیالیست توده ایران] که ملکی هم بود. پس از چندی کم کم این فکر پیش آمد که آیا فعالیت حزب را ادامه دهیم یا نه؟ جلسه ای تشکیل شد و اکثریت تصمیم گرفت به تعطیل کردن فعالیت حزب جدیدی که درست کرده بودیم و به این ترتیب بود که اعلامیه "انصراف" از ادامه فعالیت داده



در زمینه نوشتن هم بعد از حزب توده، غیر از آن یکی دو تا بیانیته، دیگر چیزی نوشتن تا اینکه آل احمد آمد و او را برد به روزنامه شاهد، هفته نامه مهرگان آرگان جامعه لیسانسیه های دانشسرای عالی، هم بود. مهرگانها گاهی می آمدند پیش من، دلایلش هم خیلی واضح بود: این آقای درخشش، معلم بود دیگر. من هم معلم بودم. با هم آشنائی داشتند. دوستان غیر سیاسی او، خیلی کم بودند. یک دوستانی هم داشت. حکمی، علینقی حکمی. آن شعرش را شنیده اید؟ "دیدم و دیدم سرکوهی رسیدیم، آنجا که در خیالم...". بعضی دوستانی داشت، مثل فریدون توتلی. آدمهایی هم بودند، مثل جهانگیر تقضائی، که خیلی هم به او احترام می گذاشتند. و البته همان چندتا دوست خانوادگی هم بودند. فقط برادر گنجهای، برادر بزرگش که وکیل بود و در دوره هفتم، نایب رئیس مجلس بود، با او رفت و آمد می کرد. یکی او بود و یکی هم باجناق داشت که اهل یزد بوده جزو حزب پان ایرانیست بود. با پزشکوپور کار می کرد. طالع.

زبان فرنگی خیلی خوب می دانست. یک دفعه هم آمد مدتی در وین ماند. آنوقت ما عضو انترناسیونال سوسیالیست بودیم و در کنگره ها شرکت می کردیم. همیشه هم من و علی با او می فرستاد جلو برای صحبت کردن. یک دفعه یکی از این آقایان آمد حرفهائی زد. حرفش هم درست یادم است: باید به قراردادهای بین المللی احترام گذاشت. من عصبانی شدم. دیگر به ما اجازه صحبت نداد. رفت اول به آلمان صحبت کرد. بعد گفت که من انگلیسی را در زندان یاد گرفتم و به انگلیسی صحبت می کنم، اصلاً سکوت مطلق بود. آنجا واقعاً آدم، آدم را نمی شناخت بعد آن کسی که صحبت کرده بود، آمد عذر خواست از من، منکی، منکی ناطق خیلی قوی و زبردستی بود. خیلی هم آدم صریح‌اللهجه ای بود یعنی به صراحت چیزی را که می خواست می گفت. هیچ آدمی نبود که پنهان و پسله و اینها داشته باشد. همانی بود که بود.

ملکی، از همان دوران پنجاه و سه نفر وقتی در زندان بود، یک بی اعتمادی پیدا می کند به رهبران بعدی حزب. و علت این هم که نهاد تو حزب توده به دلیل همین آدمها بود. مخصوصاً از طبری خیلی بدش می آمد اینها همه واسمه شوروی بودند. عمال شوروی بودند. کمونیست هم نبودند. اصلاً کمونیسم نمی دانستند چی چه؟ مثلاً رضا روسا که اصلاً جاسوس روسیه بود. تا زمان کنگره اول به آرشش خیلی احترام داشت. در کنگره اول، آرشش یک ادا اصولی در آورد که منکی آمد مقاله ای نوشت و اسوش را گذاشت: "کتر ماب". آرشش را مسخره کرد آرشش، آوانسیان را... من هم که رفتم اول دفعه به تبریز، به عنوان کادر حزب توده رفتم تبریز، اوایل برای اردشیر احترام قائل بودم. یک خورده که صحبت کردیم و حرف زدیم، من دیدم این اصلاً مارکسیسم نمی فهمد، نمی داند. بالشویک بودا آره، یک عده بالشویک بودند، یک عده مارکسیست بودند و یک عده هم جاسوس بودند.

- ملکه یک دفعه به پسرش پیروز گفت: "پسر جان تو خجالت نمی کشی که مجله در آورده ایم و تو نمی خوانی؟" گفت: "خوانده ام، خوانده ام، غلط باشی هم اینهاست". وقتی مسئله اصلاحات ارضی مطرح شد، همان اول که زمان دکتر اقبال بود، منکی در نوشته هایش از سیستم فتودال ایران حرف می زد. و من هی داد و بیداد می کردم که "باجان

ما سیستم فتودال نداریم" منکی گفت: "پس چی می داریم؟" گفتیم: "رعیت و اربابی داریم؟ و رعیت و اربابی، فتودال نیست". منکی مقاله ای نوشت و از دکتر اقبال انتقاد کرد. او که نوشت، من گفتم جوابی به او بدهم. آمدم یک مقاله نوشتم و کشاورزی ایران را توضیح دادم. تصویرش را بیان کردم. که آن اولین نوشته ایرانی است روی سیستم کشاورزی ایران که من آن را علیرغم منکی نوشتم و نوی علم و زندگی در آمد مقاله خوبی بود. آنجا، اول دفعه است که ازین مسئله صحبت می شود که ساختمان ده ایرانی چه جور است؟ بنه چیست؟ کدخدا چیست؟ با هم اختلاف نظر سیاسی نداشتیم. نه، گفتیم، من در همه چیز یک خورده جوانتر بودم، بیشتر مرد عمل بودم. او بیشتر فکر می کرد راجع به مسائل. حرف ما همیشه سیاسی بود، حرف ما سیاسی بود. این موضوع خیلی بامزه است، تو یک مقاله هم نوشته، بعد از انشعاب و این حرفها. او اصرار داشت که من بمانم آنجا کار تشکیلانی بکنم و هی پیام و برم. او هی راجع به وسعت نظر تاریخی و اینها مقاله می نوشت. من یک روز رفتم و گفتم: "داداش، من وسعت نظر جغرافیائی پیدا کردم". گفت: "چرا؟" گفتم: "میخواهم بروم به خارج". بعد یک چیزی هم نوشت توی آن جلد مجله علم و زندگی، اغلب آن چیزهایی که توی جلد می نوشت، بحثهایی بود که ما با هم می کردیم. اون از آنها هی چیز می نوشت.

من دسامبر پنجاه و هفت [آذر - دی ۱۳۳۶] آمدم خارج. که مصادف می شود با سالهای آخر زندگی منکی، بخصوص سالهای بعد از جامعه سوسیالیستها و بعد از محاکمه و محکومیت و زندان آخرش.

من گمان نمی کنم در دوران اواخر عمرش هم خیلی تنها مانده باشد، برای اینکه شانس می و شایان و اینها دور و برش بودند. صفا هم بود.

وقتی منکی فوت کرد من در سفر هند بودم. آخر من دو دفعه رفتم هند. این سفر دوم بود. من ماداگاسکار بودم. از هند رفته بودم آنجا، نمی دانم کسی به من خبر داد؟ نامه نوشتند. احتمالاً آل احمد خبر را داد. درست یادم است پاشدم، پاشدم رفتم به یک کلیسا. همین منکی یک مقاله نوشته و گفته که من چند بار از صفر شروع کردم. یعنی مایوس نمی شد. منکی مایوس نمی شد، غرض اینکه می رفت می نشست کنار، تا ببیند چطور می شود. به نظر من منکی اخلاقی ترین آدمی بوده که من تا به حال دیدم، برای من یک معلم اخلاق بود.

می پرسید الآن اسم منکی که می آید چه چیزی به یاد می آید؟ سؤال مشکلی است... تمام زندگی، این گذشته ها در خاطر من می آید. واقعاً مثل فیلم جلوی چشم رد می شود. آخرین باری که خلیل منکی را دیدم همان وقتی بود که من آمدم اروپا! نه، در وین بود، یک عکس هم از آن دارم. در وین دیدم با هم هم پاشدیم رفتیم رم، به آن کنفرانس انترناسیونال سوسیالیستها، آنجا با هم بودیم و بعد، من با ماشین آوردمش تا وین. آره، این دفعه آخر بود. شب بود که می آمدیم، تو راه خوابیدیم، من بیدار شدم دیدم خیلی سرد است. از این چراغ گازها بود نگه داشتم تو که یک خورده هوای انومبیل گرم بشود، بعد از آن دیگر نامه بود، نامه فقط، فقط، نامه زیاد.

**دیگر گاه روزانه ها ...**

<http://rouzaneha.org/GahRouzaneh/DigarGahRouzaneha.htm>



از نگاه فریدون ایل یگی

انظر نوشته های سیاسی

نوشته ها و ترجمه های پراکنده

گالری عکس

فریدون، دانشی که رفت ...



... از نگاه دیگران

عکسهای شاعران و نویسندگان و ...

کتاب و نشریه

آوا

ایران در نشریات فرانسوی زبان

رویدادهای ایران و جهان در امروز



از نگاه آزاد(م) ایل یگی

گالری عکس

منتشر شده های 1381

منتشر شده های 1382

منتشر شده های 1383

منتشر شده های 1384

منتشر شده های 1385

چرا «آزاد» و نه «محمد»؟